



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست  
نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غره دریا رسید  
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست  
این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست

چاره روپوشها هست چنین جوشها  
چشمه این نوشها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر  
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک  
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان  
دانک پس این جهان عالم بیمنتهاست

مشک ببند ای سقا می‌نبرد خنب ما  
کوزه ادراکها تنگ از این تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش  
نور تو هم متصل با همه و هم جداست